

## دو گربه روی دیوار

نویسنده: صمد بهرنگی

به نام خدا

یکی از شبهای تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسکها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

گربه ی سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

اینها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک « پیف ف!..» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هردوشان « تاپ تاپ» می زد. لحظه ای همین جور نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه ی سیاه جلو خزید. گربه ی سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..!

گربه ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لند لند می کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گربه ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گربه ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!..! احمق نگفتم نیا جلو!..!

گربه ی سیاه هم به نوبه ی خود فریاد کرد: پاف ف!..!

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

گربه ی سفید قاه قاه خندید، سبیلهایش را لیسید و گفت: چه حرفهای خنده داری بلدی تو! راه بدهم بروی؟

اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو.

گربه ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، یک لقمه ات خواهم کرد.

گربه ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..!

گربه ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاووو!.. گفתי موش؟!.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف ف!.. باز پنجولش را طرف گربه ی سیاه انداخت. گربه ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گربه ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهایش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسکها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

یک گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره ی درشتی در آسمان افتاد. گربه ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟!.. موش سیاه مردنی!..!

اکنون نوبت گربه ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوش این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدمها بیدار می شوند و می آیند هر دو تا مان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم. همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گربه ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟! دلم می خواهد ظهري تو آشپزخانه ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ی موش.

گربه ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گربه ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسکها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هیچیک از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر یک می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند. ناگهان گربه ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گربه ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار

فوري. نيم ثانيه هم نمي توانم معطل كنم.

گربه ي سفيد پكر شد و گفت: باز كه تو رفتي نسازي! گفتم كار واجبي دارم، قبول كن و از سر راهم دور شو..!

گربه ي سياه بلندتر از او گفت: مياوو! مگر تو چي مني كه امر مي كني؟ حرف دهنت را بفهم..! گربه ي سفيد لنديد، پا شد و داد زد: مياوو!.. من حرف دهنم را خوب مي فهمم. تو اصلا گربه ي لجي هستي. من بايد بروم خانه ي حسن كله پز. آنجا بوي كله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهميدي چه كار واجبي دارم؟

گربه ي سياه لنديد و گفت: مياوو!.. تو فكر مي كني من روي ديوارهاي مردم ول مي گردهم؟ من هم آن طرفها بوي قرمه سبزي شنیده ام و خيلي هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو مي زنم كه بيفتي پايين و مخت داغون بشود.

گربه ي سفيد نتوانست جلو خود را بگيرد و داد زد: مياوو!.. احمق برو کنار!.. پيف ف!.. بگير!.. و يكهو با ناخنهانش موي سر گربه ي سياه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع كردند به « پيف پيف» و افتادند به جان هم و بد و بيراه بر سر و روي هم ريختند. گربه ها سرگرم دعوا بودند كه كسي از پاي ديوار آب سردي روشن پاشيد. هر دو دستپاچه شدند. تندي برگشتند و فرار كردند.

هر کدام از راهي كه آمده بود فرار كرد و پشت سر هم نگاه نكرد.

پايان